

## اقتصاد جمعی و ملی یعنی پایان نقش دولت

ترجمه و تدوین جعفر پویا

مارکس خواهان دولتی است مداخله گر و قادر مطلق؟ تصویری که حوادث سیاسی سده بیستم از مارکس ارائه داده ظاهراً در تایید این سخن است. اقتصاد کشورهای بلوک شرق، که خود را ملهم از مارکس می‌دانستند، مبتنی بر یک دولت قدرتمند بود که اقتصاد را در حاکمیت و مالکیت خود داشت. این دولت، از خلال برنامه ریزی مرکزی، در مورد نیازمندی‌های جامعه و مردم تصمیم می‌گرفت و اهداف و آهنگ تولید را در عرصه‌های صنعتی یا کشاورزی تعیین می‌کرد. حضور دولت در عرصه سیاسی نیز بسیار نیرومند بود: در بسیاری از این کشورها حزبی واحد وجود داشت که قدرت را بطور انحصاری در دست داشت. سندیکاها از تصمیمات دولت پشتیبانی می‌کردند و جامعه مدنی استقلال اندک داشت. از نظر ایدئولوژیک نیز مجموعه نهادهای فرهنگی، آن سم‌گیری را دنبال می‌کردند که قدرت مرکزی تعیین کرده بود و فرض می‌شد که در خدمت منافع مردم است. نتیجه همه اینها سیاسی شدن فوق العاده فرهنگ شد. این امر در دهه سی سده بیستم و در دوران "ژدانوف" حتی تا پیگرد جریان‌های فکری که خطرناک ارزیابی می‌شدند پیش رفت. نه تنها هنر، ادبیات، نقاشی یا موسیقی بلکه گریبان علم نیز گرفته شد که ماجرای تاتراور "لیسکو" نمونه‌ای از آن است. در این ماجرا کوشیدند دیدگاه‌های رسمی را به علم زیست‌شناسی تحمیل کنند. از آنجا که دیدگاه رسمی تنها بر نفوذ محیط بر انسان تاکید داشتند کشفیات ژنتیک که بر عامل ژن و توارث انگشت می‌گذاشت انکار شد. بدینسان دولت در عرصه‌هایی وارد شد که در یک منطق دمکراتیک علی‌الاصول جایی برای دخالت در آن نیست.

از طرف دیگر، این نکته نیز بدیهی است که اندیشه سیاسی مارکس نقش عمده و مثبتی به دولت می‌دهد. این تاکید بر نقش دولت، جنبه نوین و خلاق اندیشه مارکس هم در برابر لیبرالیسم و هم در برابر آنارشیسم بود و هست. لیبرالیسم، در شکل افراطی آن، می‌خواهد مداخله دولت را در اقتصاد حذف کند. تنها نقشی که دولت در این دیدگاه دارد آن است که کارکرد آزادانه بازار را بر مبنای مالکیت خصوصی تضمین کند. اندیشه مارکس برعکس تملک جمعی ابزارهای تولید و مبادله را توصیه می‌کند که به تمرکز آنها در دست دولت می‌انجامد. مانیفست حزب کمونیست، در پایان فصل دوم آن، بطور مفصل همه اقداماتی را که باید همراه با این تملک جمعی ابزارهای تولید و مبادله انجام شود بر می‌شمرد (مالیات، تمرکز اعتبار و غیره). این مالکیت جمعی از نظر مارکس یکی از پایه‌های اساسی کمونیسم است و از این طریق است که کمونیسم متمایز می‌شود از یک برنامه صرفاً سوسیالیستی، یعنی برنامه‌ای که از حمله رادیکال و قاطعانه به مالکیت خصوصی سرمایه‌داری امتناع می‌کند. این اندیشه‌ای است که مارکس تا به پایان بر آن باقی ماند و هرگز از آن عدول نکرد. از این نظر، احزابی که پیش از یک سده است در برابر سوسیال‌دمکراسی یا حتی درون آن برای **ملی شدن‌ها** و برای **گسترش نقش دولت** در عرصه اقتصادی مبارزه می‌کنند می‌توانند بحق خود را ملهم از اندیشه‌های اساسی مارکس بدانند.

اندیشه مارکس همچنین بر ضرورت مداخله سیاسی دولت پای می‌فشارد و این چیزی است که قویا جنبش کمونیستی را در مشی استراتژیک آن در برابر آنارشیسم قرار می‌دهد. در حالی که آنارشیسم خواهان الغای فوری دولت است، چرا که آن را سلطه‌ای تحمل‌ناپذیر بر فرد می‌داند، انقلاب کمونیستی برعکس خواهان آن است که پرولتاریا قدرت سیاسی را بدست گیرد، دستگاه دولتی را فتح کند و آن را بسود خود بکار اندازد و بدینسان خود را به "طبقه

حاکم" تبدیل کنند. انگلس حتی دورتر می‌رود و در جدل با پرودن، ضمن گسترش بحث، تاکید می‌کند که نمی‌توان اقتدار را از سازمان اجتماعی کار حذف کرد و بنابراین قدرتی لازم است که ضامن این اقتدار باشد. ما هنوز بسیار دور از آن تخیل آنارشیستی هستیم که حذف کامل و فوری هرگونه فشار انسان بر انسان را می‌طلبد.

با همه اینها اگر مارکس موافق با وجود دولت است، این فکر که دولت همه کاره باشد یا اینکه امکان زوال و پشت سر گذاشتن آن وجود ندارد در تضاد با مفهوم دقیقی است که او از کمونیسم در این عرصه داشت. مالکیت جمعی از نظر مارکس ابزاری برای دمکراتیزه کردن حیات اقتصادی است. هدف آن است که کارگران تولید را بطور واقعی در تملک خود بگیرند و بنابراین در این عرصه قدرتی واقعی به آنان واگذار شده باشد. این قدرت واقعی تنها با تغییر حقوقی مالکیت از سرمایه‌دار به دولت بدست نمی‌آید. اگر ملی شدن وسایل تولید چارچوب ضروری است شرط کافی نیست. تملک واقعی مستلزم یک سلسله اقدامات دمکراتیک در مدیریت اقتصاد است که هدف آن پایان دادن به بیگانگی اجتماعی انسان در کار باشد. بعدها اندیشه "خودگردانی سوسیالیستی" توانست، علیرغم ابهام استراتژیک و حقوقی آن، اساس این خواست را بیان کند.

علاوه بر آن و بویژه، مارکس معتقد بود که **تسخیر قدرت دولتی**، تنها یک مرحله گذار است و دولت در نهایت می‌تواند و باید زوال یابد. مارکس بت شدن دولت را نمی‌پذیرفت. او برخلاف مثلا "لاسال" سوسیال دمکرات که مدعی بود جوامع نمی‌توانند از دولت صرفنظر کنند معتقد بود که وجود دولت جنبه ثانوی دارد و ناشی از تضادهای طبقاتی است. بنظر مارکس دولت ابزاری در دست طبقه حاکم است تا از نظر سیاسی سلطه خود را از جمله بوسیله زور و سرکوب برقرار کند. پایان حاکمیت طبقاتی، همراه با پیشرفت عمومی اخلاق جمعی و فردی، دولت را بیفایده خواهد کرد. نه این که دولت الغا شود، بلکه در واقع شرایط اجتماعی - تاریخی زوال آن ساخته شود. بدینسان، استراتژی که مارکس پیشنهاد می‌کند در چارچوب این چشم انداز عمومی قابل درک است. این استراتژی در نقطه مقابل یک مشی دولت گراست، چیزی که لنین آن را با موشکافی زیاد در کتاب "دولت و انقلاب" (۱۹۱۷) نشان داده است. مسئله این است که از همان آغاز انقلاب کمونیستی، همچنانکه در کمون پاریس انجام شد، ماشین دولتی بورژوازی را "درهم شکست"، آن را به شکلی دمکراتیک متحول ساخت (پایان دادن به ارتش دائمی، انتخابی کردن کارمندان عالی‌رتبه و قابل عزل بودن آنان، لغو امتیازات سیاسی و غیره) و بنابراین با اقدامات عملی، از همان ابتدا روند زوال دولت را آغاز کرد، نه آنکه این زوال را به پایان تحول انقلابی موکول ساخت. بنابراین ما در نقطه مقابل آن چیزی هستیم که بلشویک‌ها ناگزیر شدند یا خود را ناگزیر به انجام آن دیدند و حکومت چین نیز همچنان در همان مسیر حرکت می‌کند، صرفنظر از آنکه بتوان آن را با دلایل ژئوپولیتیک توجیه کرد یا نه.

اکنون می‌توانیم چهره واقعی کمونیسم را ببینیم: نه یک جامعه تام گرا که همه جوانب حیات انسانی را در زیر قیمومت دولتی بیچاند، بلکه برعکس جامعه‌ای که در آن دولت کارکردهای دقیقا سیاسی قهر و فشار را از دست بدهد، جامعه‌ای که در آن بر مبنای یک **اقتصاد جمعی** "حکومت افراد" جای خود را به "اداره اشیا" بدهد. (انگلس - انتی دورینگ). در واقع اگر بحثی باشد بر روی این جنبه نظریه مارکس است؛ نه از آن جهت که گویا این نظریه خواهان یک دولت قاهر است، بلکه برعکس از این نظر که معتقد به امکان زوال سیاسی دولت است و هنوز نتوانسته ثابت کند که این کار در یک بعد انسان‌شناسانه شدنی است.